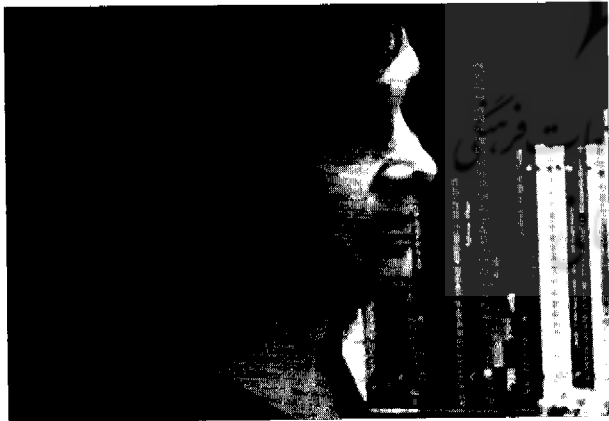


مترجم انگلیسی زندگی یک سگ می‌گوید وقتی از آنا ماریا شوا پرسیدم چه چیزی باعث شده تا این داستان را بنویسد بلافاصله اطلاعات جامعی درباره انسان گرگ‌نما یا «لويسون» در آرژانتین در اختیارم قرار داد. نکته عجیب آن است که شوخی نمی‌کرد و می‌گفت این اعتقاد در آرژانتین وجود دارد و خیلی‌ها به آن اعتقاد دارند که هفتمین پسر را به اسم رئیس جمهور می‌نامند تا از تبدیل او به گرگ جلوگیری کنند. طنز موجود در آن از بین نمی‌رود. قهرمان فلک‌زده این داستان بار مضاعف گرگی و اسم مسیحی رئیس جمهور بحث‌انگیز آرژانتین خوان دومینگو بیرون را بردوش دارد. این داستان هم آرژانتینی‌ست، هم جهانی. گرگ‌های انسان‌نما، موجودات فوق‌طبیعی و اشیاهی هستند که در داستان‌های فولکلوریک بسیاری از فرهنگ‌های ملل حضور دارند. تفاوت‌های ظریف فرهنگی این افسانه را جالب جلوه می‌دهد در روایت آنا، تلون مزاج و حواس پرتی که به پدیده انسان گرگ‌نمای بیدیش نسبت داده می‌شود که در آرژانتین تحت حاکمیت پرونیست‌های سوپر کاتولیک با حمله به گورستان‌های کاتولیک‌ها در روز سبت در نور بدر کامل، عمه یهودی بنیادگرای خود را به حیرت فرو می‌برد. آنا ماریا در توضیح تکمیلی می‌گوید در افسانه‌های جهان با جانوران، پلیدی روبه‌رو هستیم که عظیم‌الجثه و پلید هستند و برای مقاصد شیطانی خود به قالب انسانی در می‌آیند و عکس قضیه هم درست است، در آرژانتین ببر آدم یا یاگوار ته، یا سرخ‌پوست یوز پلنگ در باورهای عامه کم نیست. هیچ‌کس به پیمان بستن با شیطان مجبور نمی‌شود. خون آشام‌ها به میل خود خون آشام نمی‌شوند و فقط زمانی که به شرایط زیستن در مرگ دست می‌یابند، تباه می‌شوند و به دیوسالاری رو می‌آورند. ارواح به علت جنایاتی که در زمان حیات مرتکب شده‌اند، ملعون می‌شوند. اما اتفاقی که برای انسان گرگ‌نما یا گرگ انسان‌نمای آرژانتینی پیش می‌آید، کاملاً ناعادلانه است. بیچاره بر این تغییر و تبدیل و دگردیسی اختیاری ندارد. شاید فقط موجود فلک‌زده‌ای باشد که هفتمین پسر خانواده است. واژه انسان گرگ‌نما ریشه در زبان پرتغالی دارد. اما در امریکای جنوبی گرگ وجود ندارد. به همین علت انسان‌های گرگ‌نما را در رده جانوران هم طبقه‌بندی نمی‌کنند. آن‌ها سرنوشت غم‌انگیزی دارند و به سگ‌های سیاه گنده‌ای بدل می‌شوند که می‌ترسانند و گاز نمی‌گیرند. این بهترین سناریو ممکن به حساب می‌آید. زیرا داستان‌های زیادی درباره آدم‌هایی هست که مسخ شده‌اند و به قالب انواع جانوران درآمده‌اند به‌خصوص در قالب خوک. برای معالجه انسان گرگ‌نما که حالت درنده به خود گرفته معمولاً یک علاج پیشنهاد می‌شود. گلوله‌ای که در هفت کلیسا تمهید و متبرک شده یا خنجر که تبرک شده و نحوه قرار گرفتن دسته و تیغه حالت صلیب دارد. حتی نباید نور چراغ قوه‌ای را که باتری آن متبرک نشده به صورت انسان گرگ‌نما بیندازی. برای آن‌که آن را مجروح می‌کند باید به سایه‌اش شلیک‌کنی نه به بدنش چون زنجیر هر قدر قوی و محکم باشد نمی‌تواند او را به بند بکشد. تنها راه اسیر کردن آن بستن به نخ مخصوص بافتنی است. عده‌ای هم بر این باورند که با صندل به سر آن بزنی یا زخمی‌اش کنی به حالت انسانی برمی‌گردد. خوراکش هم گوشت مردار و فضله پرنده است. معمولاً به آدم زنده حمله نمی‌کند. گاهی ذرت خام یا مرغ گندیده می‌خورد در شکل انسانی هیئت آدمی قذبلند و لاغر و نزار و سودایی ظاهر می‌شود که حالت رنگ پریده و بیمارگون صورتش بر اثر خوراک سگی‌اش به آن صورت درآمده. عده‌ای معتقدند پیش از آن‌که به قالب حیوان درآید لباس‌های خود را درمی‌آورد و در مجاورت گورستان پنهان می‌کند. اگر آن‌ها را بردارند و نتواند پیداکنند برای همیشه در قالب سگ می‌ماند.



زندگی یک سگ

A Dog's Life

نیفتادند؟ زندگی من که هفتمین پسر بودم به هیچ وجه آسان نبود. درست مثل پسر تعمیدی بیرون، رئیس جمهور آرژانتین که هم کلی هواخواه داشت و هم تعداد زیادی دشمن که می‌خواستند سر به تنش نباشد سنت می‌گوید که هفتمین پسر گرگ‌نما می‌شود. برای این‌که پسر هفتم خانواده را اذیت نکنند، قانونی از مجلس گذراندند که هفتمین فرزند مذکر خانواده، پسر خوانده

اسم من خوان دومینگو بنخامین است. خوان دومینگو به احترام پدر بزرگم خوان دومینگو بیرون که سه بار به ریاست جمهوری آرژانتین رسید. بنخامین به این علت که کوچکترین عضو خانواده هستم. کوچکترین پسر. بنخامین اسم رایج کوچک‌ترین پسر خانواده است. پدر و مادرم این اسم را روی من گذاشتند، چون دیگر نمی‌خواستند بچه‌دار شوند. اما چرا قبل از من به فکر

رئیس جمهور باشد. اما خانواده من مخالف پرونیست‌ها بودند. همه ته دل‌شان باور داشتند که اگر ماه کامل بیرون بیاید من خوان دومینگو قوم و خویش آن‌ها گرگ می‌شوم.

قسمت اندوهیار ماجرا این بود که من به هر حال انسان گرگ‌نما شدم. البته گرگ گرگ نه، سگ سیاه گنده‌ای که مدام می‌غرید. شب‌های بدر کامل هم نه، هر جمعه‌شب و گاه پنجشنبه‌ها.

مامان می‌گوید وقتی بچه بودم به توله سگ کوچولوی نازی بدل می‌شدم که با یک تکه گوشت چرخ کرده آرام می‌گرفتم. همه امیدوار بودند به همین ترتیب بزرگ شوم و عادت کنم با خوراکی‌های توی یخچال شکم خودم را سیرکنم، اما از وقتی ده سالم شد، جمعه‌شب‌ها گذر از رنج‌ها بوده باید بدانید که انسان گرگ‌نما جانور خارج شهر است. زندگی در شهر برای من عذاب الیم بود. مادرم سه تا از برادرهایم را مأمور کرده که مراقب من باشند تا اتفاقی برایم نیفتد.

حالا فکرم را بکنید که برای جوان هفده هجده ساله‌ای که باید بادوستش به سینما برود و برگردد چه عذابی است که مجبور باشد که دنبال دم برادر گرگ‌نمای خود بیفتد و جمعه‌شب خود را خراب کند. طبیعی بود که از من بدشان بیاید. آریل و مارکوس هم نمی‌خواستند سر به تن من باشد. از طرف دیگر با خوناتان ساخته بودم که جنبه‌های مثبت تغییر شکل مرا دیده بود و جمعه‌شب‌ها همراه من می‌شد و از گشت و گذار شبانه لذت می‌بردیم.

زندگی با وجود من توی شهر برای همه خانواده دشوار بود، اما پدرم حاضر نمی‌شد اسباب‌کشی کند برای این‌که در کار ساختمان بود. می‌گفت: اگر برویم بیرون شهر، من باید نصف روز را توی ماشین بمانم. مادرم هم پیشنهاد کرد که خانواده بیرون شهر زندگی کند و او بماند توی شهر و از کار خود نماند.

قضیه قبرستان برای من معمای هراس‌انگیزی بود. ما گرگ‌نماها اساساً آرام هستیم و هیچ وقت به کسی حمله نمی‌کنیم. اما جزو سگ‌سانان هستیم و خوراک‌مان هم دو چیز است، گوشت آدم و چلغوز. آدم‌های عادی که می‌شنوند چندشان می‌شود، ولی به هر حال کاری نمی‌شود کرد. برای همین هم داستان‌های زیادی درباره پرسه‌زدن گرگ‌نماها دور و بر قبرستان‌ها و کپه‌های چلغوز سر زبان‌هاست.

خانواده ما کلیمی هستند و به همین علت مادرم به برادرهایم سپرده که حواس‌شان را جمع کنند. و نگذارند با توی قبرستان کاتولیک‌ها بگذارم. فکر می‌کنم یک بخش دستور او برای محافظت من بود، زیرا فکر می‌کرد هر کس باید با هم‌نوع خودش بیرد، شاید هم تصور می‌کرد که گوشت مسیحی‌ها جفر است و رودل می‌کنم. از آن گذشته هر کس اعتقادی دارد. مادرم می‌گفت: مردم اگر توی قبرستان گرگ‌نما پیدا کنند، چوب بر می‌دارند دنبالش و او را می‌زنند و بر سرش فریاد می‌کشند: «گم‌شو گرگ‌نمای لعنتی. اما به تو که برسند فرق می‌کند، داد می‌زنند گم‌شو گرگ‌نمای جهود».

گفتم: مگر فرقی هم می‌کند.

مامان گفت: هیچ هم این‌طور نیست.

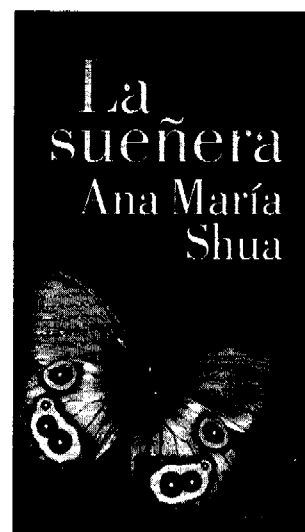
گفتم: اگر گرگ‌نمایی را توی قبرستان پیدا کنند پوست بیچاره را می‌کنند و فرق نمی‌کند، چی هست.

مامان یک جورهایی بدجنسی‌هایی داشت و فکر می‌کرد که متفاوت بودن مرا درک می‌کند. حالا می‌گویم بدجنس، اما راستش آن روزها حساسی مرا آشفته می‌کرد. برای این‌که بفهمی متفاوت بودن چه حسی دارد باید حتماً گرگ‌نما باشی.

حالا می‌فهمم که پسر گرگ‌نما داشتن هم برای خودش مصیبتی است که کمتر از گرگ‌نما بودن نیست. تقریباً البته.

واقعیت این است که خانه ما تا قبرستان یهودی‌ها فاصله زیادی داشت و زمانی که تغییر حالت می‌دادم نمی‌توانستم از هر وسیله نقلیه عمومی استفاده کنم. حالت هراس‌انگیز چهره‌ام راننده تاکسی یا سوزن‌بان قطار را می‌ترساند. به سرعت می‌دویدم و برادرانم می‌توانستند به من برسند، هرچند سعی می‌کردند مرا مهار کنند. به هر حال به آن‌جا نمی‌رسیدیم و من با هر لاشه‌ای که دور و برم می‌دیدم مشغول می‌شدم و کاری هم نداشتم که تمیز است یا کیفیت خوبی دارد.

همیشه حس بویایی غریبی داشتم و جنازه‌ها را تشخیص می‌دادم. مردم عادی متوجه نمی‌شدند، اما توی شهر همیشه جنایت هست، گداهای مرده و قربانی‌های تصادم‌های رانندگی. برادرهای من حواس‌شان را جمع می‌کردند که من فقط ناخنکی بزیم و از هر کدام گاز کوچولویی بکنم تا کسی متوجه نشود.



خیلی صورت خوشی نداشت که توی اخبار شب یا روزنامه‌های صبح خبر خورده شدن اسرارآمیز جنازه‌ها را بخوانیم.

سرانجام خوناتان راه حلی پیدا کرد. ما سه چهارراه با دانشکده پزشکی فاصله داشتیم. اوایل بوی فرمالدئید جنازه‌های توی سردخانه دانشکده پزشکی حال مرا بد می‌کرد و حتی یک‌جورهایی حساسیت ایجاد می‌کرد. صبح روز بعد حالم به هم می‌خورد و دل‌م آشوب می‌شد و با چشم‌های پف کرده از خواب بیدار می‌شدم. بعد از مدتی عادت کردم و ماده ضدعفونی‌کننده حالت سس خردل روی سوسیس را پیدا کرد.

خوناتان که پزشکی می‌خواند، یک دسته کلید برای خودش ساخته بود که به قفل همه درهای ساختمان می‌خورد. خوبی جنازه‌ها بر این بود که حسی متوجه نمی‌شد تکه‌ای از آن کنده شده زیرا دانشجوهای پزشکی همیشه این طرف و آن طرف می‌رفتند، دست، گوش یا تکه‌ای از جنازه را این طرف و آن طرف می‌بردند و سر به سر دوستان می‌گذاشتند.

فکر می‌کنم این بخش طبیعت من باعث شد که کارم را راحت‌تر انتخاب کنم. وقت انتخاب که رسید، تصمیم گرفتم پزشک شوم، شاید به خاطر همراهی با خوناتان و احتمالاً برای ارضای جوع جمعه شب‌ها. فکر نکنید که پیدا کردن چلغوز از پیدا کردن جنازه راحت‌تر است. اوایل که بچه بودم توی محل چلغوز پیدا می‌شد، برای این‌که مرغ و خروس زنده را توی قفس‌های گنده به بازار مرکزی شهر می‌آوردند. دو برادر من تمام شب وقت خودشان را می‌گذاشتند و مرا از این کپه چلغوز به آن کپه دنبال می‌کردند و کار خطرناک و خسته‌کننده‌ای بود. طبق معمول جاناتان به دادم رسید و بهترین راه حل را ارائه کرد.

سپورهای بازار در ازای مبلغی ناچیز چلغوزها را توی کیسه می‌کردند به او می‌دادند. مخ‌شان را زده بود که آن‌ها را به‌عنوان کود باغچه‌خانه بیرون شهرمان لازم داریم. به این ترتیب در خانه، زیر میز با خیال راحت می‌نشستم و مشغول می‌شدم.

آدم به هر چیزی عادت می‌کند و خانواده من به سرعت با عادت من کنار آمدند، غیر از ننه سارا که خیلی مذهبی بود. کفرش درمی‌آمد که جمعه شب‌ها درست زمانی که مراسم مذهبی سبت آغاز می‌شد، من تغییر حالت می‌دهم و از جلد خود بیرون می‌آیم. امیدوار بود که عادت من وقتی به سیزده سالگی می‌رسم که سن تکلیف آئین یهود است، سنی که هر کس مسئول اعمال خود است، از سرم بیفتد.

مادر بزرگ هرگز باورش نمی‌شد که لحظه از قالب درآمدن من دست خودم نیست. خوشبختانه از دست من عصبانی نبود. مرا نوه کوچولوی دوست‌داشتنی خود می‌دانست و برایم شیرینی‌های خوشمزه خشخاشی می‌پخت. بد بار آمدن مرا تقصیر بابا و مامان می‌دانست.

زمانی که پدر و مادرم در کارگروه‌های خودیاری والدین با کودکان خاص شرکت می‌کردند، نوجوان بودم. روزهای یکشنبه در خانه بیلاقی خانواده گوستاوو جمع می‌شدند به کباب خوری. گوستاوو بچه‌ای بود که به خوک تبدیل می‌شد یا به سگی با کله خوک و بعد از مدتی با من رقیق شد. اشتهای او به خوردن مرغ و جوجه گندیده و ذرت خام از اشتهای من راحت‌تر سیرمانی دارد، اما او هم بارها دچار مشکل شده بود.

از وقتی پدر و مادرم ما بچه‌ها را با هم آشنا کردند، از آن جلسه‌های کباب‌خوری بدمان می‌آمد. مسخره بود. اولاً که گرگ‌نما زیاد نبود به همین علت من را با جادوگرها، بیزنماها، بچه‌های مسخ‌شده و همه آن‌هایی که مشکل‌شان ربطی به من نداشت، یک جا می‌انداختند.

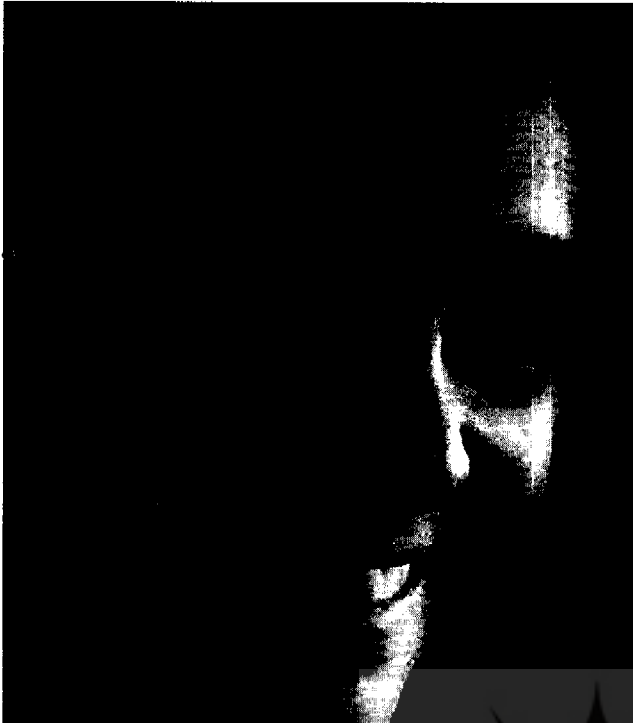
من خیلی در دسر نداشتم، زیرا داشتن بچه «متفاوت» برای پدر و مادرها عملاً یکی بود، حالا جادوگر باشد یا گرگ‌نما فرقی نمی‌کند. اما ما بچه‌ها با سوءظن به هم نگاه می‌کنیم و نمی‌توانیم وجه اشتراکی پیدا کنیم. جادوگر تمام مدت جادوگر است، اما من زمانی که گرگ نیستم، مثل سایر بچه‌ها حالت عادی دارم، جز روزهای شنبه که تمام مدت به خاطر آت و اشغال‌هایی که خورده‌ام و شکم‌درد گرفته‌ام، مجبور می‌شوم بی‌تو - بی‌سمول بخورم و توی رختخواب استراحت کنم.

مادرم اصرار می‌کرد که در این گردهم‌آیی‌ها شرکت کنم، چون برایم مفید است. مادرم می‌گفت آن‌جا با دختری آشنا می‌شوم که خانواده‌اش بدشان نمی‌آید با آن‌ها رفت‌وآمد کنم. مراقب بود که به میهمانی‌های شنبه شب بروم و درباره حسن و هنر خولیانای زیاد حرف می‌زد.

خولیانای بیچاره یکی از آن گرگ‌نماها بود که گرگ نمی‌شد، بلکه وقتی جمعه صبح از خواب بیدار می‌شد، هر حیوانی می‌دید به شکل او در می‌آمد. گوستاوو خوک یا سگی با کله خوک می‌شد که خیلی غیرمعمول نبود و من که سگ می‌شدم به هر حال بهتر از خولیانای بودم که همه را تجربه می‌کرد.

مدت زیادی پدر و مادرش توی خانه قسناری نگاه می‌داشتند که وقتی چشم باز می‌کند آن را ببیند. ولی پرنده‌ها خیلی ضعیف و شکننده هستند و پدر و مادرش می‌ترسیدند





ناخواسته پدر و مادرم بودم؟ آیا واکنش به انتظار بیش از حد آنها از درس خواندن بود؟ یا این که می‌خواستم توجه آنها را به خودم جلب کنم. آن هم در خانواده‌ای بزرگ یا این که می‌خواستم از سایر برادرانم سرگردنی بالاتر باشم.

دبورا مرا قانع کرد که پیش دکتر روانکاو بروم. به این ترتیب با دکتر گاربر آشنا شدم که اطلاعات زیادی درباره بیماران روانی داشت، اما قول شرف می‌دهم که درباره گرگ‌نماها پیاده پیاده بود. هفته‌ای چهار جلسه روی کاناپه مطب او دراز می‌کشیدم و درباره مشکلات خودم حرف می‌زدم که مثل مشکلات بقیه بود. رابطام با پدر و مادرم، برادرانم، نامزدم و این که با چه مشقتی جان می‌کنم که هزینه درمان را جور کنم. این موضوع آخری بخش اعظم جلسه‌ها را تشکیل می‌داد.

زمانی که به قضیه گرگ شدن اشاره کردم، دکتر حرفی نزد و ساکت ماند و حتی سعی نکرد حرف مرا قطع کند. درباره مشکلات جهاز هاضمه با او حرف زدم و این که دستگاه گوارشی بدن من با این آت و آشغال‌های گرگ‌پسند که می‌خورم به هم ریخته و پدرم را در آورده است. فکر می‌کنم از آن جا که رابطه بین اعصاب و دردهای دستگاه گوارش انکارناپذیر است، گمان می‌کردم روانکاو بهتر از قرص‌هایی که مثل نقل و نبات به خوردم می‌دهند، کمکم کند.

هرچند بعد از چندین ماه معالجه، متوجه شدم یک جای کار می‌لنگد. دکتر گاربر حرف‌های مرا باور نمی‌کرد. او «سگی شدن» را بیان نوعی حس یا احساس می‌دانست، مثل صور خیال و بیان. هرچه توضیح می‌دادم، بابا دندان‌هایم دراز می‌شود، مو در می‌آورم، پشت خم می‌کنم و چار دست و پا راه می‌روم، خوی آدمی‌ام را کنار می‌گذارم و جانم در می‌رود برای خوردن جنازه و چلفوز دکتر باور نمی‌کرد و می‌گفت همه این‌ها در ذهن و ناخودآگاه من اتفاق می‌افتد. مرا دیوانه به حساب نمی‌آورد، چون غیر از آن اصرار به‌زعم او بی‌مورد، در باقی موارد، مثل

که گربه‌ای به او حمله کند. توی قفس که می‌ماند خیلی عذاب می‌کشید. تابستان‌ها نگران حشرات بودند و زمستان‌ها از سوسک می‌ترسیدند. از وقتی به دنیا آمد و معلوم شد چه مشکلی دارد، مادرش مدام نیمه‌خواب نیمه‌بیدار می‌ماند تا مطمئن شود که وقتی چشم باز می‌کند، چشمش به جانور ناجور نیفتد.

بعد از قناری یک سگ گنده گرفتند، یک سگ گله پیر انگلیسی تا خولیانا به سگ قوی بنبه قابل اعتماد تبدیل شود. اما آپارتمان آنها کوچک بود و دوتا سگ گنده و خودشان به‌زور توی آن جا می‌گرفتند. وقتی خولیانا عقل‌رس شد، تصمیم گرفت گربه شود. مصیبت وقتی شروع شد که خواهرهایش از سر بدجنسی یک کرم جلو چشم او گرفتند و بیدارش کردند.

دختری عصبی بود و از بس تغییر قالب داده بود، ماهیچه‌های صورتش فرسوده شده و حتی دیگر نای گریه کردن هم برایش باقی نماند. به تنها چیزی که علاقه داشت، مطالعه بود. در یک اقدام آزمایشی میکروسکوپی را کنار تخت خود گذاشت و به یک باکتری تبدیل شد. کشته مرده ریاضی بود و تصمیم گرفت فیزیک هسته‌ای بخواند. فکر می‌کرد که مشکل او به اتم و مولکول مربوط می‌شود. هر وقت به آینده‌مان فکر می‌کردیم، به حرفه‌هایی رو می‌آوردیم که شاید به حل مسئله‌مان کمک کند، زیست‌شناسی، شیمی، پزشکی، جامعه‌شناسی، فلسفه و حتی جادو جنبل. به دخترهای گروه والدین کودکان ویژه علاقه‌ای نداشتیم. تسخیر شده‌ها مرا اذیت می‌کردند که قابل پیش‌بینی نبود و جادوگرها که دخترهای شکم هفتم بودند، ضمن آن که خودشان با پدر و مادرشان مشکل داشتند، سعی می‌کردند قدرت خودشان را در بازی با دیگران به کار بگیرند.

وقتی دبورا را دیدم، هفده سال داشت. چرا زن‌ها خیال می‌کنند می‌توانند ما را عوض کنند، ما را به چیزی متفاوت تغییر دهند؟ دبورا تصمیم گرفت از همه وجود خود و عشق خود استفاده کند تا ما به آدم عادی تبدیل سازد.

تا آن موقع همه منابع علمی و ادبی موجود درباره گرگ‌نماها را خوانده بودم. حتی انگلیسی یاد گرفته بودم که منابع را به زبان اصلی بخوانیم. می‌دانستم که گرگ‌هایی بوده‌اند که ازدواج کرده‌اند و زندگی عادی خود را ادامه داده‌اند و زن‌شان هم متوجه نشده. فقط باید برای جمعه شب‌ها یک بهانه‌ای بتراشند و آماده باشند که اگر تغییر شکل روز سه‌شنبه پیش بیاید، مشکلی پیش نیاید. اما من توی خانه‌ای بزرگ شده بودم که افراد مشکلات خود را آشکارا مطرح می‌کردند تا کی می‌توانستم راز خود را از زنی که دوست داشتم پنهان کنم؟ خوب، دوست داشتم نزدیک او باشم. از همه بدتر پوزه یک گرگ‌نماست که به صورت آدم نزدیک می‌شود، طعم بدی دارد، استفراغ و تهوع و بی‌اشتهایی مزمن تا چند روز دست از سر آدم برنمی‌دارد.

دبورا قانع شده بود که مشکل من روانی است. اصرار داشت که من مشکلی را که در ذهن دارم به جسم تعمیم می‌دهم. درست مثل کسی که می‌خواهد امتحان ندهد آنفلوآنزا می‌گیرد.

خودم هم کم‌کم به همین نتیجه می‌رسم و سعی می‌کنم با تجزیه و تحلیل رفتار پدر و مادرم دریابم چرا به چنین وضعی دچار شده‌ام. آیا وقتی بچه بودم مرا زیاد توی اتاق خودشان می‌خواباندند؟ آیا پدرم را با دندان نیش می‌ترساندم؟ آیا فرزند

بقیه افراد عادی استدلال می‌کردم، اما تشخیص او این بود که مورد من حاد است و در آستانه جنون قرار دارم. کم‌کم آزرده می‌شدم. سال اول دانشکده پزشکی را به پایان می‌رساندم، اما همچنان به تحقیق درباره افسانه‌ها و علوم غریبه ادامه می‌دادم. هیچ دانشمند برجسته‌ای درباره ما گرگ‌نماهای نیمکره جنوبی که از آدم‌های گرگ‌نمای دوران باستان یا گرگ‌نماهای اروپایی که به آدم‌ها حمله‌ور می‌شدند، تحقیق جامع و کاملی به‌عمل نیاورده. بعضی از مسائلی که در کتاب‌ها مطرح شده درست است، اما باقی آن‌ها قصه‌پردازی صرف بیشتر نیست.

سرانجام متوجه موضوع جالبی شدم، اما به‌منظور امتحان آن که دل و جرأت می‌خواست، لازم بود کسی را انتخاب کنم که سرنوشت او چندان اهمیت برای من ندارد. از دکتر گاربر خسته شده بودم. درباره زندگی او به اطلاعاتی دست پیدا کردم. او از زنش جدا شده و بچه هم نداشت. تصمیم‌گرفتم به دورا حرفی نزنم، مبدا نگران شود.

در یکی از آخرین ملاقات‌ها، از دکتر گاربر خواستم در نیمه شب جمع‌های مرا معاینه کند. طبیعی بود که نپذیرد.

گفت: «من باید خودم را از امیال تو جدا کنم. اگر بنا باشد من هم بخشی از توهم تو بشوم، نمی‌توانم معالجه‌ات کنم.» اما سرانجام او را مجاب کردم.

ساعت یک ربع به دوازده به درمانگاه رسیدم. مطابق معمول زنگ زدم و در آیفون خواست که چند لحظه منتظر باشم. توی اتاق انتظار نشستم. پنداری مریض داشت. مثل همیشه نشستم و به تصویر زنی خیره شدم که دهانش را باز کرده بود و فریادی خاموش سر می‌داد. چه اتفاقی برای او افتاده؟ برای چه کسی داد می‌زد و از او کمک می‌خواست؟

سرانجام مرا به داخل مطب خواست. روی کاناپه دراز کشیدم و طبق معمول چرت و پرت بافتم. یک دقیقه مانده به دوازده پشت دستم را نشانش دادم که مو در می‌آورد.

دکتر گاربر گفت: «من هم وقتی برای رشد موهای سرم مینوکسی‌دیل می‌خوردم،

همین حال را داشتم. حتی از گوشم هم مو در می‌آمد.»
در جواب با صدایی که دو پوسته می‌شد و تغییر می‌کرد، گفتم به این سرعت که مو در نمی‌آوردید؟

همه‌چیز خیلی عادی پیش رفت. مو صورتم را پوشاند. گوش‌هایم دراز شد، بینی و دهانم به یوزه هراس‌انگیزی سگی تغییر شکل داد، ستون فقراتم کش آمد و دمی دراز در آوردم. زوزه هراس‌انگیزی سردادم. با تمرین‌های زیادی که کرده بودم، ذهن انسانی‌ام را درون جسم سگی حفظ کردم. اختیار اعمال خودم را داشتم و تجربه‌هایم را امتحان کردم.

دکتر گاربر ابتدا سعی کرد توضیحی روان‌شناسانه بدهد. اما طولی نکشید که از ترس به‌خود خرابی کرد.

با ناامیدی تلاش کرد از دست من بگریزد و صندلی راحتی روانکاو را زد و انداخت. دور تا دور مطب دنبالش کردم و جلو در ایستادم که نتواند در برود. مطب کوچک بود. موقعی که می‌دیدم همه‌چیز را به هم ریختم. گلدان سرو و سرخس را انداختیم و حتی چراغ پایه‌دار هم افتاد.

دکتر گاربر بیچاره از تلاش برای فرار دست برداشت و در کنج اتاق گیر افتاد و سرش را لای دست‌ها پنهان کرد.

فایده‌ای نداشت. با زوزه‌ای کشدار او را به حالت ایستاده به دیوار چسباندم و نامود کردم که از در فاصله می‌گیرم بنابراین به طرف در خیز برداشت.

معطل نکردم و به یک جست روی او پردم. شاید هم زیر او. بین دو پایش را گزیدم.

در جایی خواننده بودم که وقتی گرگ‌نمایی لای پای کسی می‌خزد، طلسم را به او منتقل می‌کند و از بیماری رهایی می‌یابد و آن فرد قربانی می‌شود و تا آخر عمر در همان قالب گرگ‌نما می‌ماند. کارگر افتاد! چند هفته بعد که دکتر گاربر بیچاره فلک‌زده زنگ زد، به او گفتم، سراغ روانکاو برود.

□

حرفه‌ای

Professional

پرونده

آدم‌های معمولی درباره کار ما زیاد خیالی‌بافی می‌کنند که خیلی عادی است و اصلاً به آن چیزهایی که در سینما می‌بینید شباهتی ندارد. کارهای اول ما شاید از همه به‌یادماندنی‌تر باشد. برخلاف باور عامه، هر کدام از ما که تجربه بیشتری داریم، از مشاغل سخت، زبان‌بار و نجسب دوری می‌کنیم. خوب، این‌چنین کارها مال تازه‌واردهاست. همیشه می‌توانی یک بچه نیازمند را پیدا کنی که بابت صد دلار ناقابل پیرمرد یا پیرزنی را خفه کنند.

موقعی که جلو اولین مشتری خودم خانم مرسدس دو اویاتوا نشستم تازه‌کار بودم. عصبی بودم. البته قبلاً آدم کشته بودم. اما همه‌اش در درگیری‌های مسلحانه یا سرقت از بانک بوده، یک امتیاز ویژه هم داشتم که به درد این کار می‌خوردم، هیچ وقت گیر نیفتاده بودم.

شب به دیدار آن خانم رفتم. توی خانه خودش. مشتری‌ها بدشان می‌آمد با ما

رودر رو معامله کنند، اما در این دوران دیجیتال هیچ چیزی کمتر از یک ملاقات رودر رو رد باقی نمی‌گذارد. قطعاً هیچ‌کس از ورود من باخبر نمی‌شود. در را باز می‌گذارد که مجبور نباشم زنگ بزنم.

خانه پر است از عکس‌هایی که داستان زوجهی را روایت می‌کند. توی عکس‌ها همه می‌خندند. مرسدس توی کتابخانه است، در سایه، پشت میز چوب گردویی بزرگ. پیر می‌نماید. باد کرده و بوی بدی می‌دهد. اما معلوم است که عکس‌های روی دیوار مال اوست. تمام اتاق بوی شیرینی او را می‌دهد. باورم نمی‌شود کسی پیدا شود که پول بدهد که چنان بویی راه بیندازد. وقت را تلف نکرد. نصف پول را روی میز گذاشته بود.

- می‌خواهم شوهرم را بکشی. توی وان حمام خفه‌اش کن. چشم در برابر چشم. حرف او را قطع کردم. انگیزه‌اش مهم نیست، گفتم: «خیله‌خب. یکی دو روز دیگر ترتیب‌اش را...»